



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات چمنه تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جایی دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس‌ها اون رو دریافت کنید.

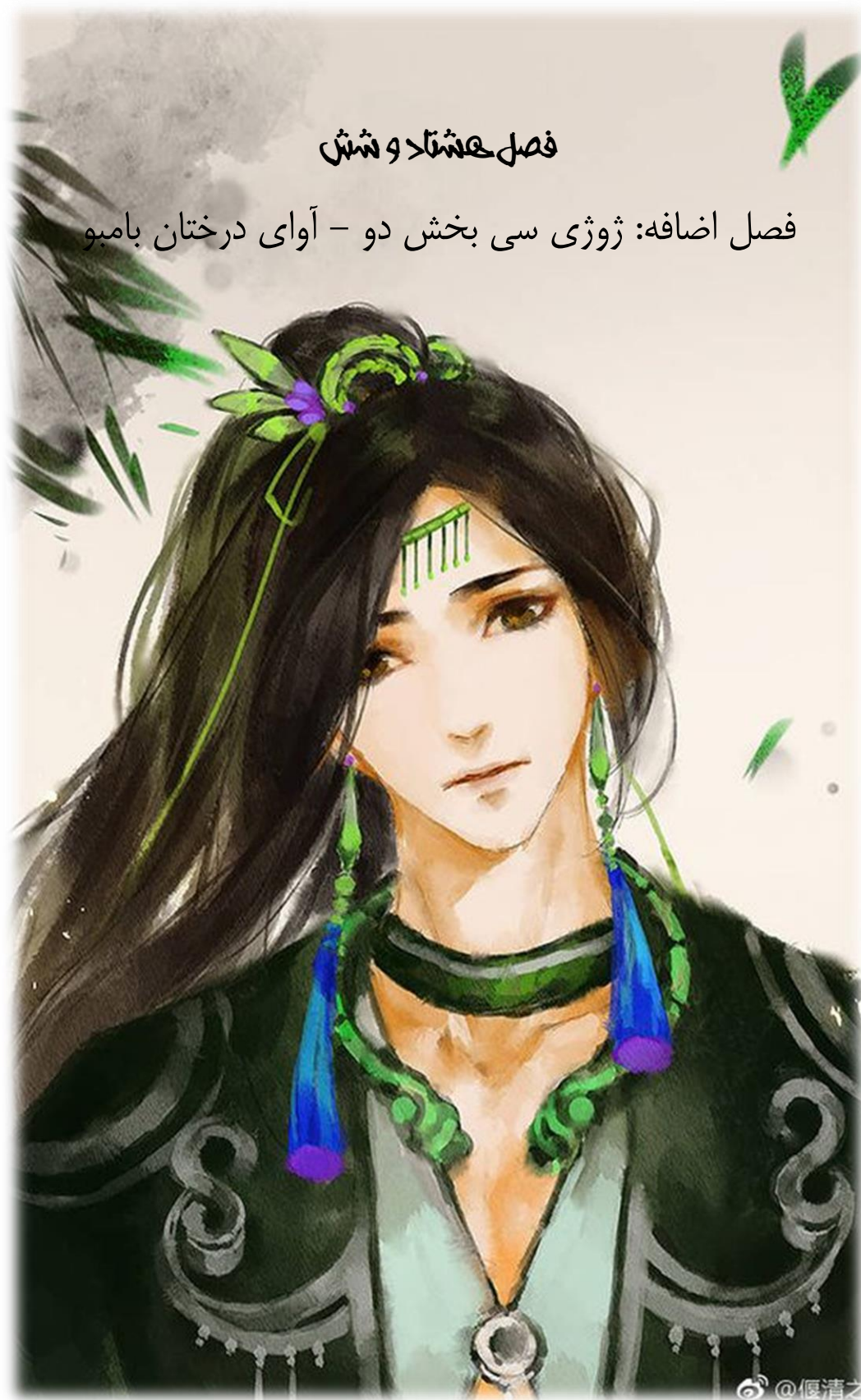
سایت myanim.es.ir

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

فصل هشتاد و شش

فصل اضافه: ژوژی سی بخش دو - آوای درختان بامبو



ژوجیلانگ با چشمان خودش اولین تقابل میان تیانلانگ جون و سوشیان را ندیده بود زیرا آن موقع به دستور تیانلانگ جون در صف انتشار یک کتاب جدید نویسنده ای مشهور ایستاده بود.

در اصل هم چندان کنجکاو نبود ولی بعد از آن تیانلانگ جون تا مدت‌ها حالتی دیگر داشت. وقتی او را از شکل مار تغییر میداد درست همان موقعی که دستش را از روی سرش برداشت گفت: «توی همه نمایشنامه هایی که من دیدم بانوهای قلمروی انسانی همه باهوش و با فکر بودن ... خیال میکردم همه بانوها باید اینطوری باشن وقتی بنظر میرسه فریب خوردم ... اوه، ژوجیلانگ هیچ کس نمیتونه بفهمه چطوری باهاش بازی شده!»

دفعه بعد جوشانگ جمله خود را که گفته بود «هیچ کس نمیتونه بفهمه چطوری باهاش بازی شده!» را فراموش کرد ... او درحالی‌که با ذوق و شوق تماشایش میکرد گفت: «بنظرت من یه جوریم که حتی دستم رو هم نمیتونم بیارم بالا؟ بین اینقدر بدبخت نیستم که از پس برگشتن به خونه برنیام!»

وقتی ژو جیلانگ لباسهایش را میشست تیانلانگ جون کنارش چمباتمه زده و میگفت: «ژو جیلانگ قیافه م چطوره؟ بنظرت من جذاب نیستم؟ وقتی بانوهای جوون صورت کسی مثل من رو می بینن قلبشون به تپش نمیفته؟»

ژوجیلانگ سرش را تکان داد و لباسها را آنقدر می فشرد تا خشک میشدند بعد روی یک تیرک بامبویی آویزان‌شان میکرد همچنان که او مودبانه با بازیهای تیانلانگ جون همراهی میکرد در سکوت به نمایشهای درهم و برهمی می اندیشید که همراه تیانلانگ جون دیده بود. او نمیتوانست برای کسی چیزی بازگو کند اما الان جوشانگ شبیه

بانوهای احساساتی رفتار میکرد.

پس ناخودآگاه کنجکاو شده بود.

از دید ژوجیلانگ آن بانوی دائم به شهری در رفت و آمد بود که شیاطین آنجا بودند و به تیانلانگ چون گفته بود مسخره بازی هایش را جای دیگری ببرد و وقتی او سرگرم نابود کردن شیاطین است مزاحمش نشود حتی پس از کشتن شیاطین چند سکه نقره هم برایش پرت کرده بود تا بتواند به خانه برگردد... گرچه زنی هیکلی و قد بلند با شانه های پهن و کمری گرد نبود اما ظاهری متناسب داشت و هاله کشنده ای از چشمانش بیرون میزد.

تا اینکه روزیبا خرابکاری های تیانلانگ چون روبرو شد و چند روی او را شکنجه داد ژو جیلانگ آن موقع بود که فهمید این زن جویری که نشان میداد نبود.

تیانلانگ چون در دنیای انسان ها سرگردان میگشت. برای گشت و گذار در دنیای انسانها پول لازم بود ولی او یادش نمی ماند که با خود پول بیاورد بهمین دلیل ژو جیلانگ همیشه به او گوشزد میکرد. هرچند او هیچ تصویری از پول نداشت و وقتی پای خرج کردن پول میرسید نمیتوانست خودش را کنترل کند وقتی حس خوبی داشت یکباره هزار سکه طلا خرج میکرد و ژو جیلانگ هم نمیتوانست جلوی او را بگیرد.

در نهایت آرامش پولهایش را خرج میکرد حتی اگر کوهی از طلا و نقره با خود می برد باز هم ممکن بود کم بیاورد بهمین دلیل بود که بارها و بارها خزانه اش به شکل غم انگیزی خالی میشد.

تا اینکه یک روز این دو گردشگر خارجی با چهره هایی سرخ در خیابان ایستاده بودند

یک بانوی سیاهپوش قد بلند که شمشیری روی کمر داشت از کنارشان گذشت. تیانلانگ
جون گفت: «بایست!»

آن بانو در حالیکه میگذشت ابرویش را بالا گرفت لبخند آزار دهنده ای گوشه دهانش
ظاهر شد و ایستاد.

تیانلانگ جون به او گفت: «بینم وقتی با کسی روبرو میشی که در حقش بی عدالتی
شده نباید شمشیر بکشی و بیای به کمکش؟»

آن زن گفت: «من میتونم شمشیر بکشم ولی دوست ندارم بند کیفمو باز کنم و پولامو
از دست بدم... تو هنوز اون سه تیل سکه ای که برای خرج سفر بهت قرض دادمو بهم
پس ندادی!»

تیانلانگ جون جواب داد: «واقعا؟ همش سه تیل نقره بود! خیلی خب، سه تیل دیگه
هم بهم بده و میتونی واسه سه روز منو بخری!»

دختر نپذیرفت: «بنظر میرسه هیچ کاری از دست تو بر نیامد حتی نمیتونی گندم و برنج
جا به جا کنی ... به چه دردم میخوری که بخرمت؟»

ژو جیلانگ که مدت زیادی ساکت مانده بود ناگهان گفت: «جونشانگ این خانم...
احتمالا فکر میکنه شما خیلی گرون میگی!»

یک نفر تیانلانگ جون را تحقیر کرده بود. البته اصلا چیز مهمی نبود اغلب بانوها و
نگهبانانی که به او خدمت میکردند نیز گاهی به او بی توجهی میکردند مخصوصا وقتی
با صدایی بلند و غرق در احساس آواز میخواند ولی هیچ گاه ارزشش تا اندازه سه تیل
نقره کاهش نیافته بود.

تیانلانگ چون گفت: «چیزای دیگه رو ولش کن ... بنظرت صورت من سه تیل نقره نمی ارزه؟»

آن شخص خندید و خوب نگاهش کرد و گفت: «چرا میارزه!»

سپس دستش را چرخاند و یک تکه طلای سنگین درآورد.

حالا دیگر هیچ چیزی مانع گشت و گذار تیانلانگ چون در قلمروی انسان ها نمیشد. او کاملاً غیر قابل کنترل شده بود تا جایی که اصلاً نمیشد او را تحمل کرد. او یک حامی طلایی یافته بود. هرگاه ژو جیلانگ کیسه خالی پولش را با چهره ای غمزده نشان میداد تیانلانگ چون با شادی و بدون تردید به سراغ حامی مالی خود میرفت .

ژو جیلانگ همیشه احساس میکرد چیزی اشتباه است و داستانی وجود دارد آخر چرا سوشیان شبیه پسرهای پولدار خاندان های با اعتبار آن نمایشنامه ها بود؟

چرا تیانلانگ چون شبیه بانوی جوان لوس و ساده ای بود که از خانه فرار کرده؟

و چرا خودش شبیه خدمتکار ریزه میزه بانوی جوانش شده بود که پیغام هایش را میرساند و به دیدار آن شخص میرفت؟

ژو جیلانگ دائم سعی داشت این گمراهی را به جوشانگ یادآوری کند تا اعتبارش را به عنوان پادشاه شیاطین حفظ نماید ولی تیانلانگ چون از رابطه خود با آن شخص لذت می برد و همچنان ادامه میداد. همه جور غرق در اشتیاق به نوع بشر شده بود و نسبت به آن شخص بسیار کورکورانه رفتار میکرد.

سوشیان در عین ظالم بودن فتنه گر و مکار هم بود.

وقتی با هم دیدار میکردند آنان را به کشف چیزهای نایاب و مکان های جالب توجه

میبرد مثل کتابهای ممنوعه ای که حتی ژو جیلانگ نمیتوانست پیدا کند، لینگجی های عجیب که در غار رشد میکردند، دریاچه هایی با آبی شبیه شبنم های کریستالی ... حتی فاحشه خانه های نه چندان مشهوری که در آنجا ماهرانه پیا می نواختند. زمانی هم که یکدیگر را نمیدیدند او برای ده تا چهارده روز بدون اینکه اثری از خود بگذارد ناپدید میشد.

بدون هیچ صدایی، بدون اینکه شیفتگی یا اشتیاقش را نشان دهد او برنامه های خود را داشت و از گوشه و کنار به سردی تماشایشان میکرد.

ژوجیلانگ بخاطر نیمی از نژادش که یک مار بود غریزه احساس خطر حیوانی را داشت و از دوستی این شخص با خودشان شدیداً احساس خطر می کرد. او شبیه هیچ کدام از زنان شیطانی که دلربایی میکردند و دست به افسونگری میزدند نبود او جدی، متمرکز و حتی گاهی مهربان و پاک بنظر میرسید. اما فقط «مهربان بنظر میرسید» وقتی دست به کشتار میزد ژو جیلانگ ابداً جرات نداشت به او نزدیک شود.

در زیر آن چهره گاهی مهربان با گستاخی و بی تفاوتی نقشه های شوم خود را دنبال میکرد. به عنوان دومین فرد قدرتمند کاخ هوانهوا، او موقعیتی عالی داشت و اغلب هزاران نفر را رهبری میکرد. از زمان های باستان، چهار فرقه که کاخ هوانهوا هم شامل آنها میشد از دشمنان قلمروی شیطان بودند. برای آنان، سوشیان شخصی بسیار خطرناک بود. ژو جیلانگ تمام اطلاعاتی که جمع آوری کرده بود را به تیانلانگ چون داد ولی او ابداً نگران نبود.

وقتی به چیزی جذب میشد همه چیز را درباره مرگ و زندگی از یاد می برد و تمام کارتهای برنده خود را رو میکرد ... اینطور نبود که چیزی نداند فقط اصلاً به سوشیان

مشکوک نبود. تاوانی که برای «شک‌ند/شتن» به او پرداخت زندانی شدن در کوهستان بایلو برای دهها سال درون تاریکی بود بدون اینکه بتواند خودش را نجات دهد یا عدالت را خواستار باشد.

«میخوام انسان ها رو بکشم!»

در آن سالهای اسارت تیانلانگ جون بارها و بارها این جمله را تکرار کرد. درحالیکه قبلاً شیفته تمدن بشری بود و پیش از اینها هیچ انسانی را نکشته بود.

از آنجا که ژو جیلانگ هیچ منبع انرژی شیطانی نداشت دیگر نمیتوانست به شکل انسان بماند و به ظاهر سابق نیمه مار خود بازگشت هر بار تیانلانگ جون او را میدید که با سختی روی زمین می خزد تنها یک کلمه میگفت: «گمشو!»

میگفت: «خیلی زشت می خزی!»

ژو جیلانگ نیز در سکوت بیرون میرفت تا جایی بدون نور آفتاب یا مهتاب را پیدا کند و مهارت های زشت خزیدنش را بهبود ببخشد. اخلاق جوشانگ بشدت بد شده بود ولی ژو جیلانگ قدرتی برای خشمگین یا غمگین شدن نداشت.

آن «گمشو» که تیانلانگ جون دائم بر زبان می آورد برای او به معنی برگرد به قلمروی شیاطین، برگرد به نانجیانگ و برگرد به هر جایی غیر از اینجا و کنار او ماندن بود.... تیانلانگ جون تحمل نداشت ببیند دیگران او را در چنان حال زار و رقت آوری ببینند جایی که نه میتواند مرگ را جستجو کند و نه زندگی را بخواهد.

او شاهزاده شرافتمند قلمروی شیاطین بود. هرگز سختی نکشیده و خلق و خوی برازنده و آرام داشت. هرگونه توهین و بی نزاکتی به شخصیت خود را نمیپذیرفت و تا حدی

وسواس تمیزی داشت. از چیزهای زشت خوشش نمی آمد ولی در واقعیت خودش الان از هر چیزی زشت تر شده بود.

غرق خون و زیر هفتاد و دو زنجیر سنگین به همراه چهل و نه طلسم قدرتمند زندانی شده بود. می توانست پوسیدن و گند زدن بدن خود را ببیند اما هنوز هوش و فکرش سر جایش بود و حتی اگر میخواست هم نمیتوانست بمیرد. آن تهذیبگران نتوانسته بودند او را بکشند پس همه تلاششان را بکار بردند تا شکنجه اش کنند. شاید ظاهر مارگونه ژو جیلانگ هم از شکل حال حاضر تیانلانگ چون زیباتر بود.

پس از این تباهی ژو جیلانگ دیگر نمیتوانست با او سخن بگوید بهمین دلیل تیانلانگ چون با خودش حرف میزد. گاهی تا نیمی از روز آوازاها و مکالمات نمایشنامه ها را با خود تکرار میکرد. گاهی در حین آواز خواندن کلمات در گلویش گیر می کردند و ژو جیلانگ می دانست این باید یکی از همان نمایشنامه هایی باشد که سوشیان به او داده است!

هرچند پس از کمی سکوت دوباره با صدایی بلند تر شروع به خواندن میکرد. یک ملودی بلند و ممتد را با صدایی گرفته می خواند و صدایش در تمام غار طنین انداز میشد و غم و اندوهش را نشان میداد.

ژو جیلانگ نمیتوانست حرفی بزند بهمین دلیل نمیتوانست به او بگوید: « لطفا دیگه نخونین!» نمیتوانست دستانش را بالا بیاورد و گوشهای خود را بگیرد در عین حال نمیتوانست دیگر گوش ندهد در این زمان بود که به معنی واقعی کلمه فهمید «بدون قدرت» بودن چگونه است.

حالا که دل شکسته و رنج کشیده ای چرا اینقدر به خودت آزار میرسونی؟

تنها کاری که میتوانست بکند این بود که هر روز بیشتر استقامت کند. با دهانش برگها را میگرفت و از دریاچه لو پر میکرد و کم و کم آن زخمهای روی جسم تیانلانگ جون را پاک میکرد که هرگز درمان نمی شدند.

در این دهها سال آنان اصلا از وجود لو بینگه خبر نداشتند. آنطور که آنان انتظار داشتند سوشیان نتوانسته بود قدرت فرقه اش را بدست بگیرد و درعوض بدون اینکه اثری از او باشد ناپدید شده بود. بعدها که از زندان رهایی یافتند تا مدتی طولانی هیچ چیزی درباره او نمیدانستند.

بعدها زمانی که ژو جیلانگ کسی را با چهره ای آشنا در نان جیانگ دید آنقدر شوکه شد وظایفی که بر عهده اش گذاشته بودند را از یاد برد پس از نبرد سریعاً خودش را به تیانلانگ جون رساند و به او گزارش داد.

بعد جنگ در مقبره مقدس رخ داد.

پس از اینکه داستان از دهان شن چینگچو پرید تیانلانگ جون به ژو جیلانگ که داشت چوب های زغال شده را باد میزد خیره شد و پرسید: « بنظرت اون شبیه منه یا مادرش؟ » ژو جیلانگ بخوبی منظورش را می فهمید پس گفت: « مگه خودتون نگفتین جوشانگ اون شبیه مادرشه! »

تیانلانگ جون خندید و سر تکان داد: « اون موقع خواستم وانمود کنم خیلی بدجنسم... » در واقع، آنان بخوبی میدانستند وابستگی شدید لو بینگه به انسان ها همینطور لجاجت و احساساتی بودنش و زمانی که باید حرکت میکرد و هرگز عقب نشینی نمیکرد شدیداً به تیانلانگ جون شباهت دارد.

تیانلانگ جون دستش را زیر چانه نهاده و به شن چینگچیو نگاه میکرد که چشمانش بسته بودند بعد آهی کشید: «ولی اون از من خوش اقبال تره!»

واقعا جای خوشحالی داشت مردی که لو بینگه رهایش نمیکرد کسی مانند شن چینگچیو بود. حداقل شن چینگچیو تمام دنیای تهذیبگری را علیه او نشورانده و لو بینگه را در کوهستان سانگ چیونگ زندانی نکرده بود!!

بعلاوه در این دنیا تنها دو نفر ظاهر زشت و دلهره آور ژو جیلانگ را با نفرت و انزجار نگاه نمیکردند یکی تیانلانگ جون بود و دیگری شن چینگچیو!

تیانلانگ جون پرسید: «میگم چطوره؟ میخوای این لطف رو ازش بقایی؟»

مدتی طول کشید تا ژو جیلانگ بفهمد منظور تیانلانگ جون چیست پس با صورتی کاملا سرخ گفت: «جونشانگ!»

تیانلانگ جون گفت: «اونو ازش می قاپیم...همه ما شیطانیم ... چه فرقی داره مگه؟ تازه شماها با هم فامیلین دیگه از چی می ترسی؟ همین ارباب قبلی موبی رو بین اونم زن قانونی برادر کوچیک خودشو ازش قاپید!»

ژو جیلانگ گفت: «من هرگز به چنین چیزی فکر نکردم!»

تیانلانگ جون با کنجکاوی پرسید: «پس چرا خجالت کشیدی؟»

ژو جیلانگ با بردباری گفت: «جونشانگ ... شاید اگه تو منو نمیفرستادی دنبال شکار کتاب یا ازم نمیخواستی همراه تو نگاهشون کنم با مجبورم نمیکردی پشت سر هم بخونمشون ... اون وقت اصلا خجالت نمیکشیدم!»

همیشه آن صداها در گوشش طنین می انداخت آنقدر که نمیتوانست با وجدانی پاک و

عاری از گناه به ارباب شن تهذیبگر نگاه کند. او بخوبی میدانست که تیانلانگ چون چرا اینقدر دوست دارد اذیتش کند در پس این شیطنت ها او فکرش را خوانده و میخواست تشویقش کند.

از روزیکه از کوهستان بایلو آزاد شده بودند تیانلانگ چون نه میخواست از این بدن استفاده کند و نه برای آینده برنامه دیگری داشت ولی وقتی شن چینگچو را دید حس میکرد می تواند نفس راحتی بکشد پیش خودش فکر میکرد: «بالاخره یکی پیدا شد که بتونه از خواهرزاده /حمق من مراقبت کنه!»

ژو جیلانگ در زندگی آنقدر نادان بود که زندگیش را صرف دیگران میکرد و نه خودش! اگر کسی بود که او میتواندست همراهش برود دیگر خودش را شکنجه نمیداد که دنبال تیانلانگ چون راه بیفتد و به حد مرگ خودش را آزار دهد. احساس میکرد شن چینگچو انسان نجیبی ست البته صرف نظر از شیوه «همراهی» که او تصورش را میکرد!

تیانلانگ چون با این فکر مرموز ذهن خود را آرام کرد و بی باکانه مقدار زیادی انرژی شیطانی از خود ساطع نمود بدین شکل بدنش هر روز فاسد تر میشد و سریعتر از بین میرفت. ابتدا یک دست ، یک انگشت و به این شکل جسمش به آرامی در هم میشکست. ژو جیلانگ بسختی دنبال راهی می گشت تا بدنش را هم بدوزد.

اینبار مجبور شده بود از نخ و سوزن برای وصله کردن بدنش استفاده کند. تیانلانگ چون اجازه داد او دستش را بدوزد سپس گفت: «تو شهود دقیقی داری!»

ژو جیلانگ آرام سر تکان داد. تیانلانگ چون گفت: «بنظرت بین من و لو بینگه کدومون میتونه برنده بشه ؟» پس از لحظاتی سکوت با عجله گفت: «البته اگه چیزی نگی هم خودم میدونم ...من بازنده ام!»

ژو جیلانگ با دندان نخ را برید و آن را گره زد.

تیانلانگ چون با کنایه گفت: «چرا از حالا به بعد ارباب شن رو دنبال نمیکنی؟ اگه تونسته از لو بینگه مراقبت کنه احتمالا از پس تو هم بر میاد!»

ژو جیلانگ گفت: «بهتره استراحت کنی جوشانگ!»

تیانلانگ چون هنوز داشت چرت و پرت میگفت: «مگه امشب نمیری به اقامتگاهش تا ریشه چینگشی رو از بدنش بکشی؟ امروز وقتی ازش پرسیدم اونو لو بینگه باهم میرن تهذیبگری یا نه.. قیافه شو دیدی؟ اونا با هم نیستن... میدونی که منظورم چیه فقط میخواست دست پیش بگیره پس نیفته!»

ژو جیلانگ وانمود میکرد حرفهایش را نمیشنود خم شد تا چکمه هایش را در بیاورد اما دستانش خالی برگشتند تیانلانگ چون پاهایش را خم نموده و مانند یک هیولای وحشی آنها را پنهان کرد. بعد با چهره ای جدی پرسید: «چیکار کنم که عزت نفست آسیب ببینه و با دلی شکسته و نا امید منو ول کنی بری؟»

ژو جیلانگ گفت: «بعد از خوندن کلی نمایشنامه و دیدن اونهمه نمایش باید بدونی این دیگه داستان نیست هرگز نمیتونی عزت نفس من خدشه دار کنی حالا بگیر بخواب جوشانگ!»

تیانلانگ چون گفت: «سر شبی خوابم نیاد... زودتر برو به چادر ارباب شن.. منم بعدا میام سر وقت دو تاتون!»

ژو جیلانگ با نا امیدی گفت: «جوشان تو خیلی خودسر شدی!» در چنین موقعیت دردرس سازی اینکه تصورات او تا کجا میرفتند واقعا ترسناک بود و نصیحت کردنش

نمیتوانست پیشنهاد خوبی باشد.

تیانلانگ چون گفت: «خب من یه عمره خودم نبودم؟! حالا چی شده؟ داری به ترک کردنم فکر میکنی؟»

انگار جوشانگ مست بود. مهارتش در مات و متحیر کردن دیگران حرف نداشت آدم نمیدانست بخندد یا بگیرد حقیقتا که دهها برابر سخت و طاقت فرسا بود. ژو جیلانگ دستانش را دراز کرد و پنج تا شش بار تلاش کرد تا بالاخره موفق شد با زور چکمه هایش را بگیرد و آنها را از پایش در بیاورد و در آخر گفت: «بگیر بخواب جوشانگ!»

او تیانلانگ چون را برخلاف میلش در رختخواب نهاده و رویش را با پتو پوشاند جوشانگ گفت: «تو هر روز بیشتر داری شبیه مامانا میشی!» آهی کشید و گفت: «فکر میکنی داییت داره سر به سرت میزازه؟ ازم نمیخواهی دست بکشم به راه فرار فکر نمیکنی... ژو جیلانگ اگه بخوای همینطوری بمونی در آینده چی به سرت میاد؟»

«واقعا که هنوزم نمی تونم از انسان ها متنفر باشم!» این جمله ای بود که تیانلانگ چون به شن چینگچو گفت.

ژو جیلانگ وقتی این را شنید کمی در دلش برای او شاد شد. جوشانگ بالاخره داشت افکار قدیمی صمیمانه اش را دوباره تایید میکرد دیگر خودش را مجبور نمیکرد نقش بازی کند.

در میانه بارش سنگها تیانلانگ چون زیر لبی گفت: «افسوس...ژو جیلانگ تو این شکلی اصلا عالی بنظر نمیای!»

جای هیچ غرغر شکایتی نبود بنظر میرسید هنوز کمی قدرت برایش مانده آنقدری کافی

بود تا مدتی دیگر دوام بیاورد او نمیگذاشت جوشانگ آنجا بمیرد ... نیازی نبود نگران باشد تا خودش در آنجا بمیرد همچنان که کوه مایگو با ضرباتی سهمگین تبدیل به دود و خاک میشد یک مار بزرگی به درون دریاچه لوچوآن افتاد.

در واقعا شن چینگچیو باقیمانده سخنان تیانلانگ جون را نشنیده بود آن جمله را در نهایت لطافت گفت و تنها ژو جیلانگ توانست صدایش را بشنود. او گفت: «چرا اینقدر سخته که شبیه انسان ها باشی؟»

در آن موقع ژو جیلانگ نه میتوانست لبخند بزند و نه حرفی از دهانش خارج شد تنها با چهره ای غمزده به تیانلانگ جون نگاه کرده بود و با زبان مار شکلش هیس هیس میکرد و با زبانش چهره تیانلانگ جون را غرق بزاق مار کرده بود.

او فکر میکرد که واقعا سخت است ولی اهمیت نداشت زیرا برای هر قلبی سخت بود که این عشق را متوقف کند. 😞

به کانال مترجم ناول بپیوندید

https://t.me/lotus_sefid و بقیه کارهایش رو دنبال کنید.